روایت

محمدباقر جمال نفر دوم از سمت چپ

گفت‌وگوی «جوان» با همرزمان شهید محمدباقر جمال از شهدای عملیات والفجر ۸

معماری که شهادتش را بنا کرد

■ مبینا شانلو

شغل شهید محمدباقر جمال بنایی بود و در این کار مهارت داشت. او در سال ۱۳۵۹ با شروع جنگ تحمیلی عازم جبهه شد. ۳۰ ماه خدمت کرد. توانست در چهار عملیات به نام‌های مسلم بن عقیل، فتح المبین، بدر و والفجر ۸ شرکت کند. در طول این مدت یک بار از ناحیه پا مجروح شد. در عملیات والفجر ۸ در ۲۳ بهمن ۱۳۶۴ در حالی که آرپی‌جی زن گردان بود، ترکشی به سرش برخورد کرد. بعد از آن در بیمارستانی در اصفهان بستری شد. سرانجام در ۲۸ بهمن ۱۳۶۴ به شهادت رسید. متن پیش‌رو روایتی از زبان دوستان و همرزمانش است.

■ عکسی که با خود برد

همیشه ساک به دست به دیدن مادرش می‌آمد، خانواده‌اش می‌گفتند، یک بار گفتیم اگر به فکر ما نیستی به فکر زن و بچه‌هات باش. آرام نگاه‌مان کرد و کنارمان نشست و گفت ما باید به تکلیف و مملکت‌مان فکر کنیم. زن و بچه‌ام را اول به خدا و بعد به شما می‌سپارم. مادرش گفت؛ خواستم چیزی بگویم ولی نتوانستم. محمد باقر صورتم را بوسید و رفت. همسرش می‌گفت وقتی می‌خواست به جبهه برود. دوربین را در دست گرفت. من و سه تا از بچه‌هایمان کنار هم نشستیم. او از ما عکس گرفت. بعد یکی‌یکی بچه‌ها را بغل کرد. آنها را بوسید و نصیحت‌شان کرد که وقتی من نیستم مامان را اذیت نکنید... از روی فیلم دو تا ظاهر کرد، یکی را خودش برد و یکی را برای من به یادگار گذاشت.

■ اولین شهید، آرپی‌جی زن والفجر ۸

قبل از اعلام خبر شهادت به خانواده گفتند مجروح شده است. گفتند پای محمد باقر ترکش خورده. برادرهایش عباس و حاج حسن برای ملاقات به بیمارستان اصفهان رفتند. دلشان خیلی شور می‌زد. دوباره با خانه تماس گرفتند و گفتند «سر محمد باقر ترکش خورده و شهید شده است. دو روز بعد، پیکرش را آوردند. خانواده خیلی سعی کردند به وصیتش عمل کنند و گریه و زاری نکنند، اما دلشان طاقت نیاورد.»

همرزمش آقای جلیلی از لحظات شهادت او روایت می‌کند: در طی عملیات والفجر ۸ همراه شهید محمدباقر جمال بودم از قایق‌ها پیاده شدیم و در جزیره ام‌الرصاص شروع به پیشروی کردیم. ادامه حرکت به عهده گردان ما و دسته سرخه قرار گرفت. جمال نوک ستون بود و رزمنده‌ها گلوله آرپی‌جی را دست به دست به نفر جلو می‌دادند. تا به دستش می‌رسید، شلیک می‌کرد. اصلاً احساس خستگی نمی‌کرد و به کارش ادامه می‌داد. بالاخره در حین شلیک، ترکش‌ریزی به پشت سرش برخورد کرد. جمال توجهی به او نکرد و با دستمال محل خونریزی را پاک کرد.

وقت استراحت همه نیروها در دسته‌های چهار پنج نفری وارد سنگرها شدند. من در سنگر او بودم. یکی دو ساعت گذشت. جمال گفت سرم داره گیج میره. با اصرار متقاعدش کردم که به عقب برود تا سرش را پانسمان کنند. یک ساعت بعد او را به اسکله بردم تا سوار قایق مجروحین شود و به عقب منتقل گردد. نگاهش کردم. انگار ترکش داشت اثرش را نشان می‌داد. رنگش خیلی پریده بود. به سنگر برگشتم. فردا صبح قبل از طلوع آفتاب خبر شهادتش را شنیدم.

ابوالفضل شریف‌نیا همرزمش حال و هوای لحظات آخر محمد باقر را اینگونه بازگو می‌کند: چند ساعت قبل از شهادتش، به اتفاق بقیه رزمنده‌ها دعای توسل خواند. شور و حال خاصی داشت. اشک می‌ریخت و آرام زیر لب زمزمه می‌کرد. طولی نکشید که دعایش مستجاب شد. راستش قبل از شهادتش یک بار به چادر ما آمد. به بچه‌ها گفت همه دور هم جمع بشوید!

وقتی حلقه کامل شد، کنار بچه‌ها نشست و گفت حالا خوب به هم نگاه کنید، امشب یکی از بین این جمع شهید می‌شود. راست می‌گفت فردا صبح در عملیات والفجر ۸ حرف جمال درست از آب در آمد. خودش اولین شهید از بین جمع ما بود. آرپی‌جی زن والفجر ۸.

■ مسئول صلوات گردان

یکی دیگر از همرزمانش می‌گوید: داخل چادر بعضی خواب بودند. چند نفری قرآن می‌خواندند. جمال هم از چادر بیرون رفت. وقتی برگشت. یک گوشه چادر جانمازش را پهن کرد و شروع کرد به خواندن نماز شب. وقتی نمازش تمام شد، کنارش نشستم و گفتم کارت خیلی عجیبه! پرسید چطور؟ گفتم آن زمان که مسئول پایگاه بودی، صبر می‌کردی تا مسجد خلوت بشود بعد نماز شب را می‌خواندی، اما حالا جلوی جمع... نگذاشت حرفم را تمام کنم. خندید و گفت به نظرم نماز شب خواندن در جبهه ریا نمی‌شود! چون بیشتر بچه‌های این جا پاک و خاکی هستند. محمد باقر سعی کرد نماز شبش ترک نشود. یک شب برای وضو از چادر بیرون رفت. وقتی برگشت، دید همه رزمنده‌های داخل چادر صف بسته‌اند و می‌خواهند نماز شب بخوانند. خیلی خوشحال شد. در کنارشان به صف ایستاد و گفت نماز شب خواندن در جبهه ریا نیست.

یکی دیگر از دوستانش روایت می‌کند و می‌گوید: صدای گریه‌اش به نظرم آشنا می‌آمد. آرام آرام دنبالش گشتم. چاله‌ای مثل قبر کنده شده بود. دلم می‌خواست کسی را که این قدر خالصانه با خدا مناجات می‌کند، بشناسم. انگار صدای قدم‌هایم را شنید و رویش را برگرداند. جا خوردم. محمدباقر جمال پای سجاده در آن قبر نشسته بود و ناله می‌کرد. با دیدنم فوری سجاده‌اش را جمع کرد و از درون قبر بیرون آمد. گفت بریم که الان وقت نماز صبح است. شهید محمدباقر جمال مسئول صلوات گردان بود. همیشه به هر مناسبتی، حتی قبل و بعد غذا با صدای بلند صلوات می‌فرستاد و بچه‌ها هم همین کار را می‌کردند

گفت‌وگوی «جوان» با پدر شهید علی اشتری از شهدای عملیات والفجر ۸

آیه استرجاع را خواندم و برای خودم آرزوی صبر کردم

شهید علی اشتری نفر اول سمت چپ

■ نرگس انصاری

«تا حال من مرده بودم و این لحظه آغاز جهاد و شهادت است. این احساس را در خود می‌بینم که تازه دارم متولد می‌شوم و زندگی جاودانه خود را آغاز می‌کنم. شهادت انسان را به درجه اعلای ملکوتی می‌رساند و چقدر شهادت در راه خدا زیباست.» اینها بخشی از وصیت‌نامه شهید علی اشتری است. وصیت‌نامه‌ای که هر بار خواندنش آدمی را به فکر فرو می‌برد. به اینکه آنها به چه می‌اندیشیدند و در چه مسیری قدم گذاشتند که به چنین عاقبت بخیری رسیدند. شهید علی اشتری از شهدای عملیات والفجر ۸ بود که در بوارین آسمانی شد. برای آشنایی با سیره و سبک زندگی شهید علی اشتری با پدرش ابوالقاسم اشتری و همرزمانش همراه شدیم. خواندنش خالی از لطف نیست.

■■■

■ انقلابی بود

خانواده ما مذهبی و انقلابی و در ایوانکی استان سمنان سرشناس بودند. من چهار فرزند داشتم، دو پسر و دو دختر. علی متولد ۹ دی ۱۳۴۷ بود. کودکی‌هایش مثل دیگر هم سن و سالانش گذشت. در بحبوحه انقلاب علی ۱۰ سالش بود. شخصی در نزدیکی ما زندگی می‌کرد که شاه دوست بود و مخالف حرکت مردم. آن زمان طوری بود که اگر کسی می‌فهمید فلان کس طرفدار شاه است از روی خشم و عصبانیت جلوی او که می‌رسیدند شعارهای انقلابی را محکم‌تر می‌دادند. یک روز علی و برادرش بالای درختی که در مسیر خانه آن شاه دوست بود رفتند. مرد که داشت از آنجا عبور می‌کرد آنها شروع کردند به شعار دادن «مرگ بر شاه، مرگ بر شاه! مرگ بر شاه...»

هیچ وقت آن روز و روحیه انقلابی علی را از یاد نمی‌برم.

■ بسیجی شجاع

علی بسیار شیک‌پوش بود و به نظافت و تمیزی اهمیت می‌داد. خیلی محجوب و با حیا بود. از نظر عاطفی خیلی خود ساخته و در کمک به نیازمندان پیش‌قدم بود. ورزش مورد علاقه علی ورزش باستانی بود.

پسرم اهل مطالعه بود و کتاب‌های تاریخی و دینی خریداری و آنها را مطالعه می‌کرد. در اوقات بیکاری و تابستان‌ها در امر کشاورزی و مغازه به پدرش کمک می‌کرد. علی علاقه زیادی به بسیج و فرمانده‌شان داشت. برای همین خیلی به پایگاه بسیج می‌رفت. یک شب سرد زمستانی علی با یکی از بچه‌ها از طرف بسیج در سطح شهر گشت می‌زدند که به یک ماشین مشکوک می‌شوند. با احترام از آنها می‌خواهند تا ماشین را بازرسی کنند. اول آنها مخالفت می‌کنند، اما بعد تسلیم می‌شوند. علی و دوستش در بازرسی به وسایل گنج‌یاب برمی‌خورند. ساعت یک و دو نیمه شب بود. آنها چند نفر بودند و علی و دوستش دو نفر. بعد آنها را به بسیج می‌برند و تحویل می‌دهند. با اینکه سن زیادی نداشتند اما شجاعت زیادی داشت.

■ جبهه و مدرسه انسان سازی

خیلی از شب‌ها تا صبح در بسیج می‌ماند. یک روز صبح که آمد خانه گفت: «بابا، مامان! اجازه می‌دهید من دوباره بروم جبهه؟» بار دوم بود که می‌خواست برود.

گفتیم بابا جان! ما حرفی نداریم. یک بار رفتی و الان موقع درس است. امتحانت را که دادی برو. طوری نشود که از درست بمانی. خوب است که بچه‌ها در کنار جنگ درسشان را هم بخوانند.

گفت قول می‌دهم درسم را هم بخوانم. آخر قرار است که خیلی از بچه‌ها بروند. اگر من نروم حواسم آنجاست و نمی‌توانم خوب درس بخوانم. اصلاً وقتی می‌بینم این اجنبی‌ها تو مملکت ما هستند یک جوری می‌شوم. ما دوباره از درس و مشق گفتیم. علی می‌خندید و با خنده‌اش می‌خواست دل ما را نرم کند که اجازه بدهیم. آنقدر برایمان صغری و کبری کرد تا راضی شدیم برود.

علی دوباره به جبهه اعزام شد. خوب یادم هست قبل از رفتن به جبهه هر غذایی را نمی‌خورد. اولین باری که رفت جبهه و برگشت، دیدیم از این رو به آن رو شده است. وقتی برگشت دیگر برای هر چیز بی‌خودی بهانه نمی‌گرفت و هر چه را درست می‌کردیم می‌خورد. تازه تشکر هم می‌کرد. جبهه از او یک مرد ساخت.

■ صلوات‌های نذری و آیه استرجاع

پدر شهید از شنیدن خبر شهادت علی می‌گوید، روز جمعه بود و داشتم خطبه‌های نماز جمعه تهران را گوش می‌کردم. عملیات هم در جبهه جنوب شروع شده بود. علی و محمد پسر برادرم هم در جبهه بودند. همین طور که خطبه گوش می‌کردم هزار صلوات نذر کردم برای سلامتی بچه‌ها و پیروزی رزمندگان. هنوز به ۹۰۰ نرسیده بودم که احساس کردم انگار کسی قرار است برای دادن خبری به منزل ما بیاید. ناگهان زنگ در به صدا در آمد. حاج منصور و محمّدرضا قاسمی بودند. با دیدنشان شصتم باخبر شد. حال و احوال کردیم و تعارف کردم بیایند داخل که قبول نکردند و از من خواستند لباسم را بپوشم و تا بسیج برویم. دست و پایم شروع کرد به لرزیدن. خیال همه گونه اتفاق از ذهنم گذشت. در عین حال حواسم بود که یک موقع بر و بچه‌ها در خانه متوجه نشوند. در این فاصله که لباس بپوشم و بروم سوار ماشین‌شان بشوم دعا می‌کردم که اگر اتفاقی هم افتاده خدا کند برای محمّد نباشد و او چیزیش نشده باشد، چون او تنها پسر داداشم بود. من غیر از علی باز هم پسر داشتم. می‌خواستند با حاشیه‌گویی خبر را به من بدهند. گفتم خودتان می‌دانید که از وقتی این بچه‌ها رفتند ما خودمان را برای شنیدن هر خبری آماده کرده‌ایم. توی جنگ هم که حلوا تقسیم نمی‌کنند. کُشت و کُشتاره. بالاخره با منّ و منّ کردن گفتند علی مجروح شده و آوردنش بیمارستان.

گفتم چرا حرفاتون را رک نمی‌گویید. اگه مجروح شده باشد که این‌قدر فلسفه بافی نمی‌خواهد. بعد گفتند شهید شده... آیه استرجاع را بلند خواندم «اناالله و انا الیه راجعون» بعد هم از خدا خواستم صبری به من بدهد که اولاً در پیشگاه خدا و ثانیاً پیش فاطمه زهرا(س) شرمنده نشوم. دعا می‌کردم که خدا به مادرش صبر بدهد. به لطف خدا سربلند بیرون آمدیم. محمّد پسر داداشم هم در آن عملیات مفقودالاثر شد.

■ انگشتر نگین فیروزه‌ای

موسی سرهنگی یکی از دوستان و همرزمان علی، از خاطرات جبهه و شهادت او اینگونه می‌گوید: با هم به جبهه اعزام شده بودیم. بردن‌مان تیپ ۲۱ امام رضا(ع) سازماندهی کردند و یک گروهان شدیم. فرستادند داخل گردان کربلا و اردوگاه حمیدیه اهواز. چند روز بعد صحبت از آموزش شنا شد. از قرار معلوم عملیات جایی می‌خواست انجام شود که منطقه آبی ـ خاکی بوده و هیچ کس نمی‌دانست کجاست. ما را برگرداندند تهران برای آموزش شنا. چند روزی طول کشید. خبر به ایوانکی رسید که بچه‌ها را برگرداندند تهران. بعضی از خانواده‌ها به دیدن بچه‌های خود آمدند از جمله خانواده اشتری. مادرش دوربینش را از کیف درآورد و داد به من تا از آنها عکس بگیرم. فرصت خوبی بود. آهسته به علی گفتم الان موقعیت خوبی است، اگر رویت نمی‌شود آن موضوع را به مامانت بگویی من می‌گویم.

گفت مرد حسابی! مگر الان موقع این حرف‌هاست. داریم می‌رویم عملیات و معلوم نیست چی به سرمان بیاید. حالا اگر سالم برگشتیم بیا خونمان و سر صحبت را باز کن. می‌دانم آنها هم حرفی ندارند.

گذشت تا اینکه یکی دو روز بعد برگشتیم منطقه و زمزمه عملیات به گوش رسید. در چشم به هم زدنی شب عملیات شد. بچه‌ها همدیگر را در آغوش می‌گرفتند و طلب حلالیت می‌کردند.

علی موقع خداحافظی از من خواست انگشتر نگین فیروزه‌ای را به او بدهم. اگرچه خودم آن انگشتر را دوست داشتم ولی برای دل کندن از یک تکه مال دنیا، آن را در آوردم و دادم به او و گفتم این را بگیر، ولی من را یادت نرود. دیگر علی را ندیدم. در مراسم تشییع، یک بار دیگر صورت گلگونش را در تابوت دیدم.

■■■

مرتضی عاشوری از دوستان شهید علی اشتری

من و علی به هم علاقه عجیبی داشتیم. دوری هم را تحمل نمی‌کردیم. اگر یک روز در بسیج یا مسجد همدیگر را نمی‌دیدیم برای دیدن به منزل هم می‌رفتیم. اگر جبهه بودیم برای هم نامه می‌دادیم. من به لشگر ۱۷ علی بن‌ابیطالب رفته بودم. توسط نامه‌نگاری متوجه شدم که او هم به جبهه آمده و در اردوگاه حمیدیه اهواز است. مرخصی گرفتم و از انرژی اتمی به سوسنگرد رفتم و رسیدم آنجا. بچه‌های ایوانکی تعجب کردند. گفتند علی رفته لشگر ۱۷ که تو را ببیند تو آمدی اینجا؟!

فوری برگشتم لشگر تا بتوانم او را ببینم و پیش خودم نگهش دارم. زمانی که رسیدم او یادداشتی به دوستانم داده بود و برگشته بود. تقدیر این شد که نتوانستیم چهره به چهره همدیگر را ببینیم تا اینکه چند روز بعد شنیدم شهید شده و خودم را به ایوانکی رساندم. احساس می‌کردم منتظر من است و مرا می‌بیند. خانواده‌اش از من خواستند بنا به وصیت شهید وصیت‌نامه‌اش را در انتهای مراسم بخوانم. با آه جگر و اشک دیده، تکلیفم را که او به دوشم گذاشته بود انجام دادم.

او در نامه به دوستش چنین نوشته بود:

خدمت برادر عزیزتر از جانم مرتضی عاشوری سلام عرض می‌کنم و یک خواهشی از شما دارم و آن اینکه در نماز شب‌ها و دعاهایتان یادی هم از این روسیاه درگاه خداوند بنمایی که امیدوارم با وساطت شما ترحم خداوند شامل حالم گردد. من با پارتی بازی و واسطه کردن سید نورالدین موفق شدم کارت لبیک بگیرم. اگر خدا بخواهد با اعزام بعدی گردان من هم می‌آیم و یکدیگر را در کربلای جنوب ملاقات می‌نماییم.

شهید علی اشتری، دو بار به جبهه رفت و آخرین بار در عملیات والفجر ۸ در اروند ترکش خورد و در جزیره بوارین در ۲۱ بهمن سال ۱۳۶۴ از ناحیه سر به شدت مجروح و در همان‌جا به شهادت رسید. پس از یک هفته پیکر پاکش به شهرستان انتقال و پس از تشییع در گلزار شهدای ایوانکی دفن شد.

شهید علی اشتری نفر اول سمت راست

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۹۴۹

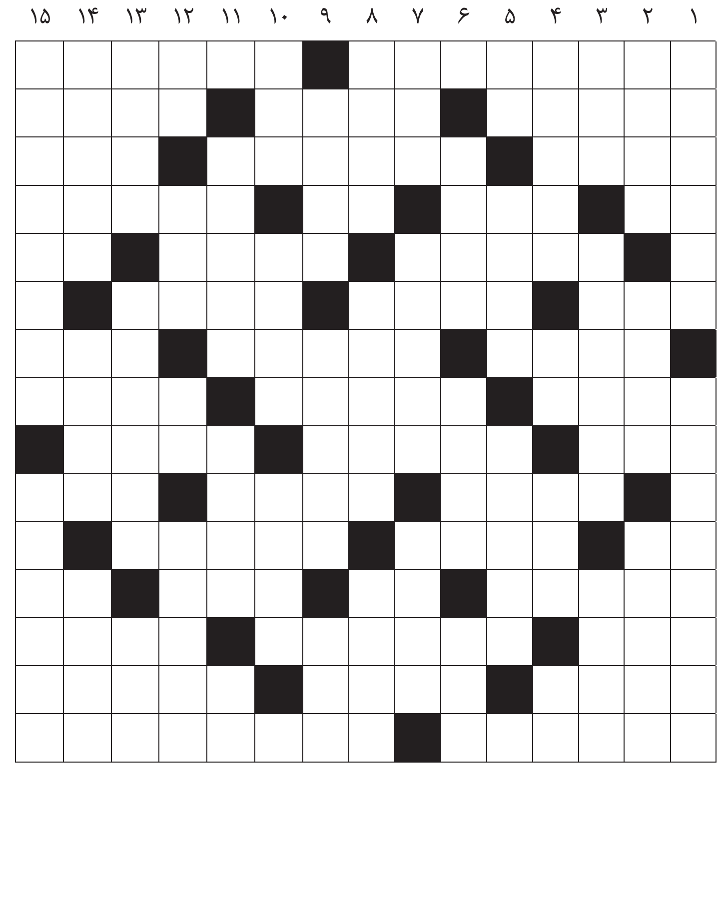

از راست به چپ

■ ۱- بزرگ‌ترین کشور آسیای میانه- دگرگونی سیاسی ■ ۲- یاقوت- اثر ماکسیم گورکی- کشوری در جنوب صحرای بزرگ آفریقا ■ ۳- اسم داسیلوا، رئیس جمهور برزیل- مادر حضرت موسی- پدر آلمانی ژیمناستیک ■ ۴- کلمه شگفتی- سیاره کوتوله- ثمر میان‌تهی- زینت دست بانوان ■ ۵- پهن‌ترین آبشار دنیا واقع در لائوس- کتاب ژان پل سارتر- تای جامه ■ ۶- پرنده سعادت- نوعی طلاق- همدم ■ ۷- مرد بی زن- شهر هفت‌تیرکشان امریکا- پدر آذری ■ ۸- شراب بهشتی- نویسنده اصول کافی- جویده جویده حرف زدن ■ ۹- رودی در روسیه- نوعی شلیل- دست به دامن شدن ■ ۱۰- یاریگر- رود مرزی کره شمالی و چین- گویند طلاست ■ ۱۱- خدای ساختگی- جولانگاه کشتی‌ها- نوعی سیم‌کشی ساختمان ■ ۱۲- شهر زادگاه امام زمان (عج)- لاف توخالی- آهک- آواز دسته‌جمعی ■ ۱۳- گروه ورزشی- سردار رومی که سورنا او را شکست داد- آمدن ■ ۱۴- شهر بنای تاج‌محل- قصه‌گوی دوره گرد- فدیه؛ خونبها ■ ۱۵- پولی که به واسطه نشان دادن هنری بگیرند- از حیوانات ماقبل تاریخ

از بالا به پایین

■ ۱- خواب نیمروز- از جاهای دیدنی کرمانشاه و از مهم‌ترین آثار تاریخی ایران در دوران ساسانیان ■ ۲- نام قدیم تربت حیدریه- قسمت هلالی انتهای ناخن- جنگل درختان سوزنی برگ مناطق سردسیر ■ ۳- خوردن- قافله- از درختان جنگل‌های شمال ■ ۴- سلاح تک‌تیرانداز- تلخ- روحانی مبارزی که به دستور صدام به شهادت رسید- غذای نذری ■ ۵- آب‌بند- پول روسیه- رئیس جمهور اسبق فرانسه ■ ۶- از بخش‌های اوستا- تصمیمش معروف بود- نرمی ■ ۷- رود جیحون- دیکتاتور آلمان در جنگ دوم جهانی- شعله آتش ■ ۸- پیمان‌شکن- نوعی کباب- تباهی ■ ۹- نوعی بازی برای سنجش دقت در هدفگیری- اکسید مس- دوستی ■ ۱۰- حاجت و مقصود- یار همایون- تجملی ■ ۱۱- شهری در سوییس- کار خود را به خدا واگذاشتن- دندان ■ ۱۲- شهر آرامگاه پروین- نفرین- ترک استخوان- شهری در استان البرز ■ ۱۳- ردیف بیگانه- ممیزی مطبوعات- خشک و عصبی مزاج ■ ۱۴- تالابی در استان گلستان- کالای زشتی که خریداران بسیار دارد- سبزی سالاد ■ ۱۵- شاهکار ویکتور هوگو- سلاح خودکار آتشین

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

				۳			۵	
	۵						۸	۳
			۶	۷				
					۴			۵
۶		۲						
		۷	۹				۴	۸
۲							۹	
				۸	۷	۴		
	۷	۶					۲	

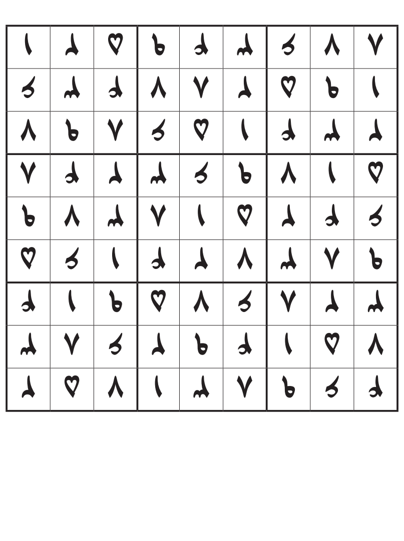

جدول کلمات متقاطع
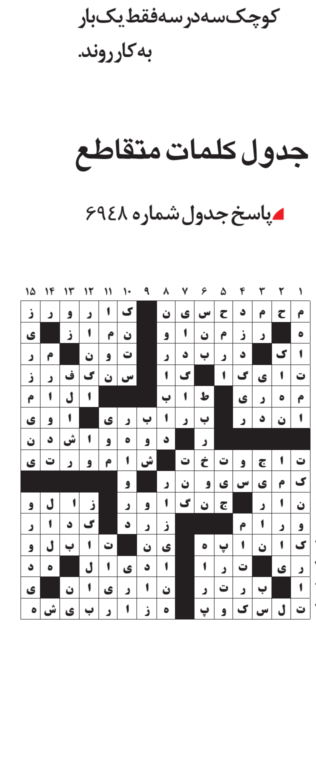
■ پاسخ جدول شماره ۶۹۴۸